

استالین

ادوارد رادزینسکی

مترجم
آبتین گلکار



تسریه

تهران

۱۴۰۱

Э.С.Радзинский
 СТАЛИН
 Москва. Вагриус, 2003

mitkhana.com

Radzinsky, Edward	رادزينسکي، ادوارد، ۱۹۲۶ استالين؛ نوشته‌ی ادوارد رادزينسکي؛ ترجمه‌ی آئين گلکار. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۱ ۲۸۰+۶۸۰ ص: تعداد ISBN: 978-964-209-155-3	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
СТАЛИН	فهرست نویسی: (اساس اطلاعات فیا. عنوان اصلی: (ترجمه از روسی) استالین، ایوسیف ویساریوویچ، ۱۸۷۹-۱۹۵۳ م. Stalin, Iosif Vissarionovich گلکار، آیین، ۱۳۵۶ - مترجم. ۱۳۹۱ - ۵ - الف ۲ / DK ۲۶۸ / ۹۲۷ / ۰۸۲۲۰۹۲	یادداشت: یادداشت: موضوع: موضوع: شناسه‌ی افزودن: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی:
	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۰۸۵۱۱۲	

۱۴۱۴۲۲
۱۴۰۱، ۲، ۳، ۴

استانین

توسعه	وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
مترجم	آنتن گنگار
ویراستار	مهدی توری
چاپ هشتم	بهار ۱۳۰۱
تراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	پاییز ۱۳۹۳
مدیر هنری	حسین سعادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
اینگزیر	آرماندا
چاپ اول	صنوبر
چاپ دوم و صحافی	آرماندا

شماره کتاب: ۳-۱۵۵-۲۰۹-۹۶۶-۹۷۷
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



۷ درباره‌ی نویسنده
۱۱ مقدمه

بخش نخست
سوسو: زندگی و مرگ

۱۵ فصل ۱. فرشته‌ی کوچک
۳۷ فصل ۲. معماهای کودکی و نوجوانی
۴۹ فصل ۳. پایان سوسو

بخش دوم
کیا: زندگی و مرگ

۵۷ فصل ۴. معماهای کیا
۹۹ فصل ۵. کتاب جدید
۱۰۵ فصل ۶. بازی‌های شطرنج‌باز بزرگ
۱۳۷ فصل ۷. آرمانشهر عظیم
۱۵۷ فصل ۸. «متخصص بحران‌ها»
۱۹۷ فصل ۹. زاده‌شدن استالین

بخش سوم
استالین: زندگی و مرگ

- فصل ۱۰. سایه‌ی پیشین ۲۱۹
- فصل ۱۱. پایان کار رهبران اکبر ۲۲۵
- فصل ۱۲. کشور در حال تحول ۲۵۹
- فصل ۱۳. مرگ نادرنا ۳۰۵
- فصل ۱۴. کنگره‌ی یک فاتح ۳۲۳
- فصل ۱۵. نمایش جنایی انقلاب ۳۵۹
- فصل ۱۶. نابودی «امت مفضوب من» ۳۷۹
- فصل ۱۷. «سوکلی حزب» ۴۰۳
- فصل ۱۸. ساخت کشوری جدید ۴۲۵
- فصل ۱۹. خادم آتش مقدس ۴۶۳
- فصل ۲۰. آرزوی بزرگ ۴۹۱
- فصل ۲۱. نخستین روزهای جنگ ۵۱۵
- فصل ۲۲. خانواده و جنگ ۵۴۹
- فصل ۲۳. بازگشت وحشت ۵۷۲
- فصل ۲۴. آخر الزمانی که تحقق نیافت ۶۰۵
- فصل ۲۵. مرگ یا قتل؟ ۶۲۵
- کتاب‌نامه ۶۵۲
- نمایه ۶۶۱

نام

هر روز بزرگ‌ترین کشور جهان با نام او که بر زبان‌ها جاری بود از حواصیل بر می‌خاست. هر روز نام او از رادیو به گوش می‌رسید، در سرودها طنین می‌انداخت، در صفحات همگی روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. این نام را به‌معنای بزرگ‌ترین افتخار، بر روی کلاه‌خانه‌ها، کالخوزها، خیابان‌ها و شهرها می‌گذاشتند. با نام او سربازان به پیشباز مرگ می‌رفتند. ایستادگرا در زمان جنگ تلفات وحشتناکی داد، زمین به دملی پر از مهمات تبدیل شد، ولی شهری که نام او را بر خود داشت تسلیم دشمن نشد. به هنگام محاکمات سیاسی ساخته و پرداخته می‌شود، قربانیان در لحظه‌ی مرگ نام او را ستایش می‌کردند. و در اردوگاه‌ها، جایی که میلیون‌ها انسان رانده‌شده به پشت سیم‌های خاردار مسیر رودها را عوض می‌کردند و فراسوی مدار قطبی شهر می‌ساختند و در دسته‌های صد هزار نفری می‌مردند، همگی این کارها زیر تصاویر چهره‌ی او انجام می‌گرفت. تندیس‌های او از برنز و سنگ خارا در سراسر کشوری بی‌کران برپا بود.

مجسمه‌ی غول‌آسای استالین در کانال ولگا-دن قرار داشت؛ آخرین کانالی که به دست زندانیان او ساخته شد.

روزی نگاهی که مراکت از مجسمه را بر عهده داشت، با وحشت متوجه شد که پرنده‌ها هنگام مهاجرت‌های فصلی خود علاقه پیدا کرده‌اند روی سر مجسمه استراحت کنند. به آسانی می‌شد تصور کرد که چه خطری چهره‌ی «رهبر» را تهدید می‌کرد البته پرنده‌ها را نمی‌شد مجازات کرد، ولی انسان‌ها را می‌شد. مقامات ایالتی که ناخود مرگ به وحشت افتاده بودند، راه‌حلی پیدا کردند: در سر غول‌آسای مجسمه جریان برق فشار قوی برقرار کردند. اکنون مجسمه برپا ایستاده و فرشی

از پرنده‌های مرده آن را در بر گرفته بود. هر روز صبح نهبان اجساد کوچک پرندگان را زیر خاک می‌کرد و زمینی که از آن‌ها بار می‌گرفت، شکوفا می‌شد. مجسمه نیر که از انگ پرندگان پاک شده بود، در گستره‌های ولگا به کرانه‌های شکوفانی می‌نگریست که از تن انسان‌ها بار می‌گرفت؛ از سازندگان کانال عظیم...

او برای ما که بود؟

ی. باریسوف، از مسئولان برجسته‌ی امور اقتصادی در آن سال‌ها، در دهه‌ی ۱۹۶۰ تعریف می‌کرد: «رفیق استالین مرا فرا خواند. تا آن زمان پیش نیامده بود که با او هم‌کلام شوم. گویی در میان ما راه می‌رفتم. جواب سؤالش را بلافاصله و در حالی دادم که مستقیم به جثمانش نگاه می‌کردم و می‌گو شیدم پلک نزنم. ما همه با گفته‌ی او آشنا بودیم: "اگر چشم‌ها می‌گریزند، پیش سلطنت پاک نیست." پس از شنیدن پاسخ گفت: "مشکرم رفیق." هنگامی که فشار دست او را بر دست خود حس کردم، گویی صاعقه به وجود زد. دستم را در سر آستین کت می‌پنهان کردم. در او میل نشستم، به خانه شتافتم و بدون پاسخ دادن به پرسش‌های همسر سر اسیمام، به تخت می‌ریختم که پسر کوچکم در آن خوابیده بود. دستم را بیرون آوردم و آن را بر سر او کشیدم تا گرمای استالین به او نیز برسد.»^۱

ویستون چرچیل به خاطر می‌آورد: «استالین تأثیر عظیمی بر عوام می‌نهاد... هنگامی که وارد سالن کنفرانس پالتا می‌شد، همه، گویی فرمان گرفته باشند بلند می‌شدند و - مسئله‌ی ظریفی است - معلوم نیست به چه علت، دست‌ها را خیردار نگه می‌داشتند.» روزی چرچیل تصمیم می‌گیرد بلند نشود. استالین وارد می‌شود و «گویی نیرویی از جهانی مرا از بنجام بلند کرد.»^۲

روزولت، رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، نیز از استالین - از آن «دایی جو مهربان»^۳ - به گرمی یاد می‌کرد.

در سال ۱۹۵۹، هنگامی که جهان دیگر از کارهای «دایی جو مهربان» خبردار شده بود، چرچیل در سخنرانی خود در هشتادمین سالگرد تولد استالین در مجلس عوام انگلیس گفت: «روسیه بسیار خوش اقبال بود که در سال‌های مصائب بسیار سخت، رهبری کشور در دستان سرداری نابغه و تزلزل‌ناپذیر، یعنی استالین، بود.»^۴

اگر چرچیل می‌دانست «سردار تزلزل‌ناپذیر» در آن زمان برای مارس ۱۹۵۳ چه فکری در سر داشت!

۱. از این پس، در همه‌ی نقل قول‌هایم از استاد، یادداشت‌ها، نامه‌ها، خاطرات و تئوری‌ها و علاقه‌ها و نگارش و نشانه‌گذاری متون اصلی حفظ می‌شود. تأکیدهای موجود در نقل قول‌ها از من است، مگر آن‌که خلاف آن تصریح شود.
 ۲. لقب استالین در میان سیاستمداران و روزنامه‌نگاران آمریکایی و انگلیسی...
 ۳.

ولی اول مارس ۱۹۵۳ استالین، مقهور سکنه، روی زمین افتاده بود. او که در زمان حیاتش خود را به موجودی الهی تبدیل کرده بود، در پایتخت امپراتوری خود که آکنده از جلال او بود، ساعت‌های متمادی بی‌پناه در اتاقی خالی روی زمین افتاده بود...

ولی امروزه نیز، پس از گذشت این همه سال، شخصیت استالین، انگیزه‌های اعمال او و حتی خود مرگش به اندازه‌ی همان زمان، یعنی آن روز آفتابی ماه مارس ۱۹۵۳، اسرارآمیز باقی مانده است.

استالین با چکمه‌های قفقازی نرم خود، ماهرانه به سایه‌ی تاریخ گام نهاد تا اکنون پلا دیگر سیمایی خوفناک در افق سر بر آورد. بزرگ‌ترین امپراتوری سده‌ی بیستم که بر خاک افتاده بود، پیش از پیش سازنده‌ی خود را در خاطر زنده می‌سازد و او در قالب اسطوره‌های جدید به کشور باز می‌گردد - ارباب، پدر، و آموزگار.

راز

او توانست هم زندگی خویش و هم کل تاریخ کشور را در دستانش رخنه ناپذیر فرو برد. او که بی‌وقفه همقطاران خود را از میان برمی‌داشت، بلافاصله هرگونه ریشه‌ی از آنان را در تاریخ نیز پاک می‌کرد. او شخصاً رهبری پاکسازی پوسته و بی‌اعضای بایگانی‌ها را بر عهده داشت. هر چیزی را که به هر شکل با حکومت ارتباط می‌یافت، یا شدیدترین پنهانکاری‌ها همراه می‌کرد. او بایگانی‌ها را به دزهایی تحت مراقبت تبدیل کرد.

ولی حالا هم که دسترسی به این اسناد فوق‌سری ممکن شده است، شما دوباره با راز روبه‌رو می‌شوید.

او این راهم پیش‌بینی کرده بود.

چند نمونه از صورت جلسه‌های محرمانه‌ی جلسات پولیت‌بورو:

سال ۱۹۲۰: تصمیمات پولیت‌بورو درباره‌ی مسائل اصلی در صورت جلسه‌ی رسمی درج

شود.

سال ۱۹۲۳: تصمیم پیشین پولیت‌بورو تصفیه می‌شود: در صورت جلسه‌های پولیت‌بورو

هیچ چیز جز تصمیمات نباید درج شود.

سال ۱۹۲۴: کار کارمندان دبیرخانه‌ی کمیته‌ی مرکزی کار محرمانه‌ی حزبی به شمار

آید.

سال ۱۹۲۷: تدبیر لازم برای رعایت حداکثر پنهانکاری به عمل آید.

پنهانکاری تمام و کمال سنت «انجمن شمشیرداران» بود. این نامی بود که استالین، رهبر حزب کمونیست، بر این حزب گذاشته بود. او این سنت را به کمال رساند. و ما با شروع داستان زندگی او گام به این ظلمات عظیم می‌گذاریم.

از همان هنگام که در پژوهشگاه بایگانی، تاریخی درس می‌خواندم، از وجود این محرمانه‌ترین مخزن اسناد، که استادم آن را از نظر غنای بی‌پایان اسرار یا بایگانی واتیکان مقایسه می‌کرد، اطلاع داشتم. این بایگانی زیر نظر حزب کمونیست و بخش محرمانه‌ی ویژه‌ی قرار داشت. مدارک بالاترین نهادهای حزب، که هفت دهه رهبری کشور را بر عهده داشتند، و همچنین بایگانی شخصی استالین در آن نگهداری می‌شد. منصفانه هم بود، زیرا در زمان خاصی هم تاریخ حزب و هم تاریخ کشور تبدیل به تاریخ استالین شده بود.

این بایگانی بعدها پایه‌ی بایگانی ریاست جمهوری را - که در زمان گورباچوف به وجود آمد - تشکیل داد. من این فرصت استثنایی را به دست آوردم که در این مخزن اسناد مشغول کار شوم. مدارکی از بایگانی مرکزی پیشین حزب - مقدس‌ترین مقدسات حزب کمونیست - نیز در این کتاب گنجانده شده است. در این بایگانی تاریخچه‌ی حزب نگهداری می‌شد؛ تاریخچه‌ی گروه‌های زیرزمینی انقلابیون، که در سال ۱۹۱۷ قدرت را در یک ششم از مساحت زمین به چنگ آوردند. «فوق محرمانه» مُهر محبوب مدارک این بایگانی است. اکنون بایگانی حزب با شرمزدگی تغییر نام داده و «مرکز نگهداری و مطالعه‌ی اسناد تاریخ نوین روسیه» خوانده می‌شود، ولی برای من همیشه بایگانی حزب باقی خواهد ماند. در این کتاب نیز آن را به همین شکل خواهم خواند. بایگانی موعودی که مدت‌ها برای رسیدن به آن تقلا می‌کردم...

و البته از مجموعه‌های سابقاً محرمانه‌ی «بایگانی دولتی مرکزی انقلاب اکتبر» نیز استفاده کردم. این بایگانی هم پس از فروپاشی اتحاد شوروی به «بایگانی دولتی فدراسیون روسیه» تغییر نام داد، ولی من در داستان خود آن را نیز با نام پیشین خواهم خواند. «بایگانی انقلاب اکتبر» - این نامی است که ماهیت آن را روشن می‌سازد. در این بایگانی اسناد مربوط به انقلاب باقت می‌شود، اسناد مربوط به بلشویک‌های مشهور - «مقطاران کشته‌شده‌ی استالین»، «پرونده‌های ویژه‌ی استالین» - و گزارش‌های محرمانه به رهبر.

این بایگانی‌های ثلاثه‌ی اصلی است که من در آن‌ها استالین را می‌جستم، استالین پنهان‌شده را. پس از آن‌که در مصاحبه‌ای گفتم دارم کتابی درباره‌ی استالین - نخستین تزار انقلابی - می‌نویسم، نامه‌های بسیاری دریافت کردم. ماجرای کتاب پیشینم درباره‌ی آخرین تزار - نیکالای دوم - به شکل جالبی تکرار می‌شد.

در این نامه‌ها اطلاعات جنجال‌سازی وجود ندارد، ولی از آن‌ها می‌توان جزئیات بسیار ارزشمندی درباره‌ی دوره‌ی از یادرفته به دست آورد. این نامه‌ها را معمولاً اشخاص سالخورده‌ای می‌نوشتند که تصمیم گرفته بودند آنچه را شاهدش بودند به اطلاع دیگران برسانند. از این یاوران داوطلب خود، ساکنان امپراتوری محوشده‌ای به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی - یک آناتیس دیگر روس - بسیار سپاسگزارم.

ماجراهای مرزوز

بسیاری از اوقات این گفت‌وگو در خاطرم زنده می‌شود. گفت‌وگو در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت انجام شد. من جوان بودم، ولی دو نمایش‌نامه‌ی موفق نوشته بودم. دقیقاً در همان زمان بود که مرا با یلنا سرگیوونا بولگاوا آشنا کردند، بیوه‌ی پررمز و رازترین نویسنده‌ی عصر استالین بولگاوا که در زمان حیات استالین به واسطه‌ی چند نمایش‌نامه‌ی ممنوع و یک نمایش‌نامه‌ی به‌اجرا درآمده در تئاتر مشهور هنری مسکو (روزگار خانواده‌ی نورین) شهرت داشت. استالین با عشقی غریب به این نمایش‌نامه دل بسته بود و به‌دفعات به تعاشای آن رفت...

در دهه‌ی ۱۹۶۰ پیش‌تر آثار بولگاوا همچون گذشته ممنوع بود و درباره‌ی زندگی خود نویسنده افسانه‌های بسیاری نقل می‌شد. یکی از آن‌ها توجه مرا به انگیزت: ماجرای نمایش‌نامه‌ی او درباره‌ی استالین. دقیقاً در همین مورد بود که از یلنا سرگیوونا سؤال کردم. آنگاه گفت و گویی میان ما در گرفت که به نظرم آن قدر جالب توجه بود که آن را در دفتر خاطراتم یادداشت کردم.

« شنیدم که می‌خواهید آفاناسیویچ پیشنهاد کرده بودند نمایش‌نامه‌ی درباره‌ی استالین بنویسد. »

« دقیقاً فقط "پیشنهاد کرده بودند" همین تئاتر هنری نزد ما آمد. او بود که به من پیشنهاد کرد به مناسبت سالروز تولد استالین نمایش‌نامه‌ی بنویسد. منشا دودل بود، ولی بعد موافقت کرد؛ او دیدگاه بسیار خاصی نسبت به استالین داشت. نمایش‌نامه‌ی رمانتیک جالبی درباره‌ی کُبا نوشت... حتماً می‌دانید که استالین را در سال‌های جوانی کُبا می‌نامیدند. نام مستعار حزبی‌اش بود. ابتدا همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. تئاتر نمایش‌نامه را پذیرفت. حتی دولتی‌های آن زمان که امور فرهنگ را در دست داشتند، آن را تحسین می‌کردند.

(من بعدها داستان یلنا سرگیوونا را در خاطرات چاپ‌شده‌ی او مرور کردم. آن‌جا چنین نوشته شده بود: « ۱۱ ژوئن به [بولگاوا] نمایش‌نامه را در کمیته‌ی امور هنری خواند. نمایش‌نامه بسیار مقبول افتاد. هنگام خواندن نمایش‌نامه توفان بسیار شدیدی در گرفته بود... »)

یلنا سرگیوونا ادامه داد: « تئاتر در نظر داشت، آن را در دسامبر ۱۹۳۹، به مناسبت شصت سالگی

قهرمان آن، به اجرا درآورد. ولی بعد نمایش نامه را برای استالین فرستادند و او آن را ممنوع کرد. این ظاهراً تعام مجبر است.»

اگر من در آن زمان یک نمایش نامه نویس اهل شوروی نبودم، احتمالاً در همین جا به گفت‌وگو خاتمه می‌دادم. ولی من نمایش نامه نویس اهل شوروی بودم. به همین دلیل بلافاصله متوجه حیرت‌آور بودن این داستان شدم.

پاری، سال ۱۹۳۹: خفقان استالینی. همه‌ی کشور را ترس فرا گرفته است. هر ائشاه عقیدتی اقلیتی خصمانه تلقی می‌شود. آخر چه کسی در آن زمان می‌توانست برای سالروز تولد رهبر نمایش نامه‌ای به بولگاکوف غیر حزبی و نویسنده‌ی چند نمایش نامه‌ی ممنوع سفارش دهد؟ این هم برای تئاتر هنری، یعنی نخستین تئاتر کشور؟ چه کسی از سردمداران هنر کشور در آن زمان جرئت داشت چنین اجازه‌ای به خود دهد؟ مسلماً هیچ‌کس جز خود قهرمان آن نمایش نامه طرفدار غریب روزگار خانواده‌ی توربین! مسلماً سفارش دهنده‌ی نمایش نامه فقط می‌توانست یک نفر باشد: استالین.

پرسش دوم. من نمایش نامه نویس هستم و به خوبی با هراس همیشگی استولان دولتی آشنایی دارم. حتی در زمان من - که در مقایسه با آن زمانه، تقریباً بی‌خطر است - رهبران فرهنگ به هر طریق می‌کوشیدند خودشان درباره‌ی هیچ چیز تصمیمی نگیرند و کلاً آن زمان، در سال هراس آور ۱۹۳۹... مگر کارمندان آن زمان که از ترس رو به مرگ بودند، می‌توانستند به خود جرئت دهند نمایش نامه‌ای را بپذیرند و تحسین کنند که درباره‌ی استالین نوشته شده باشد، آن هم به قلم بولگاکوفی که چندین و چند بار دچار لغزش شده بود؟ امکان ندارد! دقیق‌تر بگوییم امکان دارد، ولی فقط در یک صورت: اگر خود سفارش دهنده آن را تأیید کرده باشد.

ولی در این صورت چرا بعداً آن را ممنوع کرد؟

گفت‌وگو با یلنا سرگیونا را ادامه دادم: «نمایش نامه را چه زمان برای اجرا پذیرفتند؟»

«تابستان... ماه ژوئن بود.»

«و چه زمان آن را ممنوع کردند؟»

«در ماه اوت.»

«و در این فاصله اتفاق خاصی افتاد؟»

یلنا سرگیونا پوزخندی زد، فکر مرا خوانده بود.

«همیشه با تئاتر به توافق رسیده بود که به گر جستان برود، می‌خواست با شاهدان عینی وقایع، که

از جوانی گنجا خاطر داشتند، گفت‌وگو کنند. شمار چندانی از آنان باقی نمانده بود؛ همه ناپدید شده

بودند... رفتیم: صحنه‌آرای تئاتر، کارگردان، من و میشا... او قصد داشت در بایگانی‌ها نیز به جست‌وجو بپردازد.

«در بایگانی‌ها؟»

«بله، او همه‌چیز را بدون مدرک و سند نوشته بود. وقتی از تئاتر درخواست کرده بود برای دیدن سندهایی از جوانی استالین به او کمک کنند، پاسخ شنید که هیچ مدرکی وجود ندارد. به همین علت تصمیم گرفت خودش به جست‌وجو بپردازد. با آسودگی فراوان مسافرت کردیم، هر دو اکتب بین‌المللی در کویبه جشن گرفتیم و آن‌گاه تلگرافی به دستمان رسید: "علت سفر منعی به مسکو بازگردید." در مسکو به میشا اعلام کردند که نمایش‌نامه را در دفتر استالین خوانده‌اند و گفته بودند نباید استالین را به یک قهرمان ادبی تبدیل کرد و از زبان او سخنان غیرواقعی نقل کرد. خود استالین هم ظاهراً گفته بود: "همه‌ی جوانان شبیه هم هستند. چرا درباره‌ی استالین جوان نمایش‌نامه بنویسیم؟"»

این توجیه بسیار شگفتی‌آور است؛ در آن سال‌ها آثار مختلفی درباره‌ی استالین جوان چاپ می‌شد. ولی آن‌ها نیز درست مانند همین نمایش‌نامه نوشته می‌شدند بدون سند. نویسندگان فقط از اخبار چاپ‌شده درباره‌ی زندگی کُبا، انقلابی بزرگ، استفاده می‌کردند... اشتباه سرنوشت‌ساز بولگاکوف نیز در همین بود که خواست با اسناد سرکار پیدا کند و از مرز اخبار رسمی فراتر رود. به محض آن‌که کوشید چنین کند، همه‌چیز با نابودی نمایش‌نامه به پایان رسید.

و خاطرات من زنده شد... کودکی در اتاق خود نشستم. در اتاق کناری، پدرم با پاولنکو، نویسنده‌ی مشهور دوره‌ی استالین، گفت‌وگو می‌کند.

چند کلمه‌ای درباره‌ی پدرم.

او روشنفکری بود که به دموکراسی اروپایی گرایش داشت. اغلب گفته‌ی ماساریک، رئیس‌جمهور چک، را بر او می‌تکرار می‌کرد که: «خوشبختی چیست؟ خوشبختی یعنی حق داشته باشی به میدان اصلی شهر بروی و از نه‌دان فریاد بکشی: "خدایا، عجب حکومت مزخرفی داریم!"» هنگامی که انقلاب فوریه رخ داد و حکومت نزاری سرنگون شد، او یک وکیل بیست و هشت‌ساله‌ی موفق بود. پدرم با خوشحالی حکومت موقت را پذیرا شد. این انقلاب او و حکومت دلخواه او بود. ولی چند ماه آزادی به سرعت پایان یافت و بلشویک‌ها قدرت را در دست گرفتند.

چرا به خارج از کشور نرفتی، او که تحصیلات درخشانی داشت و زبان‌های انگلیسی، آلمانی و فرانسوی را کاملاً روان صحبت می‌کرد؟ داستان همیشگی روسیه را دوست داشت... در آغاز دهه‌ی

۱۹۲۵ که هنوز بقایایی از آزادی باقی بود، او سردبیری نشریه‌ی گردباد (اشکوال) را در آسار بر عهده داشت، سناریوی نخستین فیلم‌های شوروی را می‌نوشت، و نزدیک‌ترین دوستانش بوری آلیشا، ویکتور اشکنوفسکی و بالاخره سرگی آیزنشتاین بودند... پس از مرگ پدر، در یکی از کتاب‌های او نامه‌ای از آیزنشتاین و چند نقاشی فوق‌العاده و غیرمؤدبانه‌ی کارگردان بزرگ را پیدا کردم که همچون معجزه‌های در میان صفحات کتاب سالم باقی مانده بودند - نشانه‌هایی از تفریحات جوانی آنان...

و سپس دوره‌ی تسخیر افکار فرا رسید. ولی پدر طغیان نکرد، آرام و بدون جلب توجه زندگی می‌کرد؛ دقیق‌تر بگویم، وجود داشت. از روزنامه‌نگاری دست کشید و مشغول تنظیم آثار مختلف نویسندگان برای اجرا روی صحنه‌ی تئاتر شد، از جمله رمان‌های پیوتر آندروویچ پاولنکو، نویسنده‌ی سناریوی دو فیلم سینمایی مشهور که خود رهبر در آن‌ها نقش داشت: سوگند و سقوط بولش.

رمان‌های پاولنکو نیز شهرت داشت. چهار بار جایزه‌ی درجه یک استالین را به او دادند... نام پاولنکو پدر مرا نجات داد و با آنکه بسیاری از دوستانش در اردوگاه‌ها نابینا می‌شدند، به پدرم کاری نداشتند. مطابق منطق آن زمان، دستگیری او در حکم سایه‌انگیزدن بر پاولنکو بود. پدر درک می‌کرد: این وضع ممکن است هر لحظه پایان بگیرد و او منتظر بود و خود را برای وحشتناک‌ترین چیزها آماده می‌کرد. ولی با وجود آن شمشیر نامرکس بالای سرش، همیشه لبخند به لب داشت.

قهرمان محبوب او پروتو بود، فیلسوف شکاک که رمان خدایان تشنه‌اند آناتول فرانس. همان‌طور که قهرمان فرانس با تمسخر و اندوه به فجایع انقلاب فرانسه می‌نگریست، پدر نیز با همان لبخند زندگی روسیه‌ی استالینی را نظاره می‌کرد.

طنز و همدلی - این شعار او بود.
من نیز او را با همان لبخند همیشگی به خاطر سپردم.

در آن روز پدر و پاولنکو درباره‌ی طرح‌های هنری خود بحث می‌کردند. من از لای دری که خوب بسته نشده بود شنیدم که پدر با ساده‌دلی از پاولنکو پرسید: «چرا درباره‌ی جوانی ایوسیف ویساریونوویچ چیزی نمی‌نویسید؟ هیچ‌کس در این باره چیز ارزشمندی ننوشته است. شما که مدت‌ها در قفقاز زندگی کرده‌اید...»

صدای پاولنکو سخن او را قطع کرد: «تا زمانی که آفتاب غروب نکرده است، نباید آن را به

تصویر کشید.»

پدر بعدها گفت: «چنان تند و خشن حرف مرا بريد... پيش از آن هرگز چنین لحنی از او نشنیده بودم.»

پاولنکو چند بار رهبر را دیده بود. او به حلقه‌ی مخفی گرداگرد انسان-خدا رفت و آمد داشت. از قرار معلوم می‌دانست چه می‌گوید.

روز تولد گمشده

ایوسیف ویساریونوویچ استالین (جوگاشویلی) ۲۱ دسامبر (طبق گاهشماری قدیمی: ۲۹ دسامبر) سال ۱۸۷۹ به دنیا آمد. این تاریخ را در بسیاری از دائرةالمعارف‌ها خواهید یافت.

در بایگانی مرکزی حزب، رونوشت برگه‌ای از کتابچه‌ی تولدهای کلیسای اسپسکی در شهر گوری، حاوی تاریخ تولد ایوسیف جوگاشویلی، نگهداری می‌شود.

«سال ۱۸۷۸، ششم دسامبر زاده شد، هفدهم تعمید یافت، والدین ساکنان شهر گوری، دهقان ویساریون ایوانوویچ جوگاشویلی، و همسر قانونی او، یکتازنا گورگیوونا، پدر تعمیدی: ساکن شهر گوری، دهقان تسخیئاتریشویلی. مراسم تعمید به هیئت کشیش ارشد ساخالوف و خادم کیوینیکیدزه انجام گرفت.»

بدین ترتیب او یک سال و سه روز زودتر از تاریخ رسمی تولد خود، که همه‌ی کشور آن‌همه سال با شکوه تمام آن را جشن می‌گرفت، به دنیا آمده بود؟! آن‌همه سال تاریخی جعلی را جشن می‌گرفتند؟!

ولی این ناشی از اشتباه نبود. همان‌جا، در بایگانی، گواهی پایان مدرسه‌ی مذهبی گوری به نام ایوسیف جوگاشویلی کوچک نیز وجود دارد. باز هم: «متولد روز ششم ماه دسامبر سال ۱۸۷۸» علاوه بر آن، پرسشنامه‌ی ثبتی مانده که خود او در سال ۱۹۲۰ پر کرده و در آن با دست خود نوشته است: سال ۱۸۷۸!

بله، تاریخ رسمی تولد او جعلی است! ولی چه وقت آن را درست کرده‌اند؟ برای چه؟

پاسخ به پرسش اول آسان نیست. تاریخ جعلی تولد بلافاصله پس از ارتقای رسمی او پدیدار می‌شود. در آوریل ۱۹۲۲، لنین او را دبیرکل می‌کند، یعنی رئیس حزب. سپس در ماه دسامبر، تافستوخا، منشی استالین، به جای او پرسشنامه‌ی جدیدی را پر می‌کند و در آن سال جدید تولد او را درج می‌کند: ۱۸۷۹. و تاریخ جدید: ۲۱ دسامبر. از آن زمان، فهرمان‌ما از پرکردن پرسشنامه‌ها مفرغ می‌رود. منشی‌ها به جای او آن‌ها را پر می‌کنند. آنان با دست خود تاریخ جعلی را درج می‌کنند.

او مانند همیشه نقشی ندارد. تاریخ تولد جعلی تبدیل به تاریخ رسمی می‌شود. و باز: برای چه؟ در مقابل من کاغذهای تافستو خاقرز دارند. او تا سال ۱۹۲۵ چهره‌ی معتمد استالین بود، یعنی تا زمانی که به خیر و خوشی مُرد. درست‌تر بگوییم، توفیق داشت به خیر و خوشی بمیرد... این اسناد را زیر و رو می‌کنم و پیوسته می‌کوشم ردی پیدا کنم. از تافستو خا هیچ یادداشت شخصی، هیچ دفتر خاطراتی، بر جا نمانده است. ضمن آن‌که کسانی که او برایشان کار می‌کرد نیز به همین شکل عمل می‌کردند. این یک اصل بود. نه استالین، نه لنین، نه هیچ‌یک از معاونان آنان دفتر خاطرات نمی‌نوشتند. هیچ چیز شخصی، فقط امور حزب. این اصل سودمند به آنان کمک کرد. بسیاری اسرار را با خود دفن کنند.

هنگام تعطیلی ناهار، پیرمردی نزد من می‌آید، از کهنه‌حزبی‌هایی که او قاتل فو اغوشان را در پایگانی‌ها سپری می‌کنند. خود را معرفی نمی‌کند، من هم نمی‌پرسم که او کیست. تجربه می‌گوید، اگر می‌خواهی اطلاعات به‌دردبخوری بگیری، کنجکاوی نشان نده.

«می‌بینم شما به تافستو خا علاقه نشان می‌دهید؟ من با او ملاقات و حتی کلک کرده‌ام... قدبلند بود و لاغر، یک روشنفکر تپیک. از سل مرده، در آسایشگاه دولتی «صنوبرها» به عیادتش رفتم؛ همان‌جا هم فوت کرد. از من خواست با گیتار آهنگ‌های انقلابی زمان جوانی‌اش را بنوازم. گریه می‌کرد. نمی‌خواست بمیرد... استالین او را در دیوار کرم‌لین دفن کرد؛ به این شکل پاداش خدمانش را داد. تافستو خا منشی استالین بود، ولی در همان حال عملاً مدیریت پایگانی حزب را هم بر عهده داشت که اهمیتش کم‌تر از پست دیگر او نبود. او همه‌ی اسناد لنین را گردآوری کرد. استالین بعدها با آنها دشمنان خود را نابود می‌کرد. باژانوف، یکی از منشی‌های استالین، به خارج از کشور گریخت. او در کتابش مطالب زیادی درباره‌ی تافستو خا نوشته است. ولی باژانوف مهم‌ترین خدمت او را دریافت... این مربوط به زمانی می‌شود که استالین دیگر «ارباب» شده بود. در آن زمان، در سال ۱۹۲۹، تصمیم گرفته شد پنجاهمین سال تولد او را در سراسر کشور جشن بگیرند. تافستو خا مشغول جمع‌آوری اسناد و مدارک استالین از همه‌ی پایگانی‌ها شد، البته اسناد و مدارک مربوط به فعالیت‌های پیش از انقلاب او؛ برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی کامل استالین. ولی هیچ زندگی‌نامه‌ی کاملی در کار نبود. کوه موش زایش حاصل کار کتاب پیش‌پاافتاده‌ی زندگی‌نامه‌ی مختصر استالین بود. متوجه شدید؟»

«یعنی او اسناد را جمع می‌کرد که...»

«بله، که آن‌ها هیچ وقت چاپ نشوند. به بیان دقیق‌تر، او اسناد را از رده خارج می‌کرد. علاوه بر آن، تصور می‌کنم این فکر خود تافستو خا نبود. همه‌ی آنان نوکر بودند... همه آن کاری را انجام

می‌دادند که از باب می‌خواست. تافستو‌خا هر سندی را که درباره‌ی استالین به دست می‌آورد بلافاصله برای او می‌فرستاد و آن‌ها اغلب بازگردانده نمی‌شدند. این را به فروتنی او نسبت می‌دانند: رهبر دوست ندارد زیاد از او یاد کنند. این یادآوری‌های زائد عبارت بودند از اسناد مربوط به زندگی او پیش از انقلاب اکتبر. اغلب جمله‌ی مشهور استالین را نقل می‌کردند: «من آن زمان نسبت به دیگر انقلابیون کار چندانی انجام ندادم که ارزش گفتن داشته باشد.»

هنگام زیر و رو کردن کاغذها، اغلب این پیرمرد را به یاد می‌آورم. نامه‌نگاری تافستو‌خا به یحییان یاروسلافسکی، مورخ سرشناس حزب، این‌جاست. در سال ۱۹۳۵ یاروسلافسکی به فکر افتاد زندگی‌نامه‌ی مفصل رهبر را بنویسد. به تافستو‌خا اظهار تمایل می‌کند که به منابعی درباره‌ی زندگی استالین پیش از انقلاب اکتبر دست یابد و نظر تافستو‌خا را درباره‌ی طرح خود جویا می‌شود. و تافستو‌خا در جواب می‌گوید: «خوش بین نیستم... برای طرح شما فعلاً به قول معروف به اندازه‌ی یک سر سوزن هم منبع نیست... بایگانی‌ها با کجور مواجهند، چیز خاصی به دست نمی‌دهند.»

یاروسلافسکی با تجربه همه‌چیز را دریافت و بلافاصله طرحش را تغییر داد: شروع کرد به نوشتن زندگی‌نامه‌ی استالین... بدون اسناد جدید.

در میان عوام روایتی وجود دارد که علت سوزنی رابطه‌ی استالین با گورکی بی‌میلی سرسختانه‌ی گورکی برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی رهبر بوده است. ولی از بایگانی تافستو‌خا نتیجه‌ی دیگری برداشت می‌شود. ظاهراً خود گورکی از او منابعی برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی استالین خواسته بود، زیرا تافستو‌خا چنین جوابی داده بود: «منابعی مربوط به زندگی‌نامه‌ی استالین را، هر چند با تأخیر، برایتان می‌فرستم. همان‌طور که قبلاً گفته بودم، منابع بسیار ناچیزند...»

تأخیر در پاسخ دادن به گورکی نویسنده‌ی بزرگ پروتازیا، آن هم درباره‌ی چنین موضوعی، فقط می‌تواند به یک معنا باشد: نیازی به نوشتن زندگی‌نامه نیست. گورکی نیز این فکر را با خود دفن کرد.

همه‌ی این ماجراها کوه یک چیز هستند: استالین نمی‌خواست زندگی‌کتابی انقلابی را در یادها زنده کند. و هنگامی که میرکل حزب شد، فقط تاریخ تولدش نبود که تغییر کرد؛ همان‌گونه که در ادامه خواهیم دید، او بسیاری تاریخ‌ها و وقایع زندگی‌کتاب را عوض کرد، گویی می‌خواست پژوهشگران آتی را سردرگم کند.

ولی در زندگی‌نامه‌ی سوسو و کجا چه چیز خاصی وجود داشت؟ چه چیز احتیاط استالین را برمی‌انگیخت؟